

به لیا پوزخند زدم. چشمانش از تعجب گرد شده بود.

رزی و فلیکس با خواهش گفتند: «آیا می‌توانیم او را نوازش کنیم؟» اما به نوازش خالی راضی نبودند: «می‌شود ما هم بیاییم سواری؟»

اژدها با خجالت و بدون هیچ حرفی سرش را پایین آورد تا بتوانند پولک‌های او را نوازش کنند.

دستم را به سمت لیا دراز کردم. «حالا چه می‌گویی؟» و با کمی مکث ادامه دادم: «می‌خواهی بیایی؟»

او به من چشمک زد و خندید. بعد هم دست مرا گرفت و سوار اژدها شد و با هم پرواز کردیم!

